

کافه نویسندگان

دانشگشته: کافه گرد عاشق
به قلم: فرشته باباخانی
طراح: ملیکا مومنی



کافه نویسندگان
www.CafeWriters.ir

دل باید دل باشد تا البریز شود لحظات تو
از شوق ناب عشق.



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: دلنوشته
- ❖ عنوان: کافه گرد عاشق
- ❖ ژانر: عاشقانه ، تراژدی
- ❖ نویسنده: فرشته باباخانی کاربر انجمن کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: -
- ❖ ویراستار: Atryssa.RA
- ❖ طراح: ملیکا مؤمنی
- ❖ کیبست: Klin

خلاصه‌ی داستان

ساعت شش عصر است. آرام و قدم زنان، به سوی کافه می روم.
همان کافه همیشگی، کافه تریا!
در پس کوچه های عاشقی، گوشه‌ای دنج، درست کنار پنجره
منتظرت می مانم.
می خواهم هنگامی که آمدی، در فنجان چای ات شعر بریزم،
قند پهلویش هم، عطر خوش عشق
افسوس اما، تو نیامدی و سهم من شد، یک صندلی خالی
همراه با یک فنجان اضافه، سکوت سرد. ...
کافه چی زودتر بیا، جز یک فنجان داغ امید، دیگر چیزی نمی خواهم!



من هم مانند بقیه آرزو داشتم،
تنها آرزوی من تو بودی!
همه جای این کره خاکی که می‌رفتم رد پای تو به سادگی پیدا می‌شد.
در چتر خیالم شبانه روز با تو زندگی می‌کردم
و حالا ندارم، نبودنت در قلبم بی نهایت درد می‌کند.
بغض‌هایم در بطن خفه می‌شوند؛
پنجره‌ها را باز می‌کنم تا کمی اکسیژن به مشامم برسد
و فنجان قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم.
چه تلخ است
طعم گس نبودنت!
این عطر پاییز لعنتی هم، جای خالیت را به رخم می‌کشد
و شرمگینم می‌کند.
کاش بودی و مرا در آغو*ش خود پناه می‌دادی
اما نه!
من یک عاشق بی خانمانم؛
عاشقی که دلش بدجور برایت تنگ شده!
برای دست‌هایت، چشم‌هایت و هرم نفس‌هایت!
پاییز دلبرم تو ادامه بده به دلبری کردنت
زیرا عشق مورد نظر در دسترس نیست.

محبوبِ من
چشم‌هایت، آرامشی دارد که هیچ دریایی ندارد.
حرف‌هایت، آرامشی دارد که هیچ کتابی ندارد.
نگاهت، آرامشی دارد که هیچ مهتابی ندارد.
عاشقانه‌هایت، آرامشی دارد که هیچ غزلی ندارد.
موهایت، آرامشی دارد که هیچ عطری ندارد.



و من در تک به تک این استعاره ها
هیچ بودم و هست شدم.

دلبر
در این روزهای گنگ و مبهم
لابه لای این بی‌قراری‌ها،
قلمم را سپرده‌ام به دل؛
از تو می‌نویسد تا تمام دردهای این دنیا
رنگ زندگی بپاشند
به در و دیوارهای این شهر!
غم‌ها فراری شوند!
مانند روزی که تو سر فصل تمامی روزهای من شدی.

می‌گویم جان دل
می‌خواهم از آن لحظه‌ای با تو بگویم که دیدمت؛
آن لحظه که محوات شدم و زیر ل*ب گفتم:
چه کردی با من دلبر جانانه؟
که این چنین دل بردی از من عاشقانه!
آن حال عجیب
وای از چشم‌هایت
آن روز قشنگ‌ترین اتفاق تاریخ بود
خدایم را شاکرم که دارمت!



ای عاشق‌ترین عاشق
می‌دانم نمی‌دانی چقدر دوستت دارم!
نمی‌دانی دوست داشتنت خونم را گرم‌تر می‌کند، نبض دقایق تندتر می‌زند
نمی‌دانی اما. ...

به حضانت لبخند تو گواه
که از تو زندگی را آموختم.
همان جایی که ل*ب‌هایت نجوا می‌کند شعرهای مرا!
همان‌جا که ساز عاشقی کوک می‌شود
تا تو بنوازی بکرترین ترانه تاریخ را!

پاییز کنار من ایستاده است
گویی دخترکش را صدا می‌زند.
ماه مهر
که از نامش پیداست
پر از عطر خوش مهربانی است،
از جنس بهار نیست محبوبم
اما با نیم‌نگاهش شکوفه می‌روید از ل*ب‌ها
و زمین دیوانه‌وار عشق می‌سراید.

این روزها چقدر گرفته‌اند و نا آشنا
مگر فقط غروب جمعه دل‌گیر نبود؟
این روزها
قدم که می‌زنم
غم شهر را با تمام وجودم احساس می‌کنم.
گاه دل‌تنگ‌دستانی می‌شوم که لم*س‌شان می‌کردم،



آغو*ش‌های گرمی که با خیال راحت در آن‌ها فرو می‌رفتم.
دوست داشتن کنارمان بود؛
و ما چه ساده آن را نادیده می‌گرفتیم.
او اما چون کودکی پا بر زمین می‌کوبید که هم را دوست بدارید
شاید فردایی نباشد!
با بی توجهی تمام از کنارش رد می‌شدیم
بی خیال روزهایی که
شاید دلتنگ‌اش شویم!

من محال است که
لابه‌لای خواندن غزلی از حافظ
یا زمزمه‌های عاشقانه شاملو برای آیدا،
با تمام صداقت
دوستت دارم‌ها را
به زبان نیاورده باشم!
و در پس سیاهی شب
نگاهات را به آغو*ش نکشیده باشم.
من محال است که صدای قدم‌هایت را از دور نشنیده باشم.
غریبه‌ی‌آشنای من،
کمی در سکوت مرا نگاه کن؛
به چشمانم خیره شو!
برایت آشنا نیست؟
دوستت دارم‌ها چطور؟
نیست انگار،
اما من...
گرمی دست‌هایت را خوب می‌شناسم،



جانان من!
تو بگو
آیا عطر خوش خاطره‌ها
از ذهنت پریده‌اند؟
بی‌شک این‌گونه است.
اگر به خاطر داشتی
ما همان ممکن‌ترین غیر ممکن جهان می‌شدیم؛
افسوس!
در خیالت نیست
آن عاشقانه‌ی آرامی را که
در کنج تنهایی زندگی‌ام
شد محال‌ترین اتفاق دنیا!

آدم زیباروی قصه من
در این ساعت‌های دل‌تنگی
نام تو را صدها بار فریاد زدم.
نفس‌هایم هزاران بار تو را کم آوردند
و میلیون‌ها بار در تنهایی‌هایم مچاله شدم.
شاید هم ذره‌ای دل‌نازک شده‌ام؛
درد لاعلاجی نیست جانان!
کافیست چشمانت را ببخشی به دیدن من
تا احوالم را مثبت کنم.

خیابان از نفس افتاده بود؛
با قدم‌های کوتاه از پل چوبی عبور کردم.



وحشت زده بودم، زمین پر شده بود از سمفونی مرگ برگ‌ها!
چشم دوخته بودم به صدای خش خش زیر پای رهگذرها،
و گونه‌هایم خیس می‌شد.
نمی‌خواستم پایم را روی برگ‌ها بگذارم.
این زیبایی برایم کمی ترسناک به نظر می‌رسید؛
ترسیده بودم این پاییز، با تمام دل‌تنگی و غروب غم‌ناکش تو را هم با خود ببرد!
رویایی را که به دار مکافات گره زده بودم کور کند، سقوط کنم به پایان حجم دل‌تنگی.
اما من می‌ایستم مثل هیزم شکن
و تمام این آینه‌های درد را می‌شکنم!
گلدان می‌شوم در اوج خزان محکم‌تر از قبل می‌خندم،
پنجره‌ی آذر رو به دلم باز می‌شود
در دورترین فاصله، امیدم را از طلوع می‌گیرم تا بگذرم از غروبِ مرداب گونه!
باشد که سرمای این پاییز را با گرمای دلت تابستان کنم.

و روزی خواهد آمد
که گم بشوم در لابه‌لای سیاهی آسمان چشمانت.
غرق بشوم در موج به موج زلف پریشانت،
لبخند بشوم، مستقر در گوشه ل*ب‌هایت.
بغض بشوم خانه‌نشین در عمق گلویت،
و در انتها تو شعر بشوی
بنشینی بر روی قلمم.
روی برگ کاغذ کاهی
بنویسم از عین تا قاف پایانی‌اش
یعنی عشق!



پرنده‌ای‌ام
محبوس در قفس دلتنگی!
پرنده ای که بال هایش شکسته،
زخمی است!
درست؛
اما کافی است که
پای تو در میان باشد،
تمام هفت آسمان را بی وقفه
به عشق تو در مدار عاشقی
پرواز خواهد کرد.

ترنم عاشقانه‌های زیبایم!
به بغض دلِ قاصدک؛
به اشک طلایی چشمانِ عاشقِ شمعی سوزان!
قسم که
لحظات جدایی از تو،
روزگاری بس تلخ بود و گس،
عجیب هم
ناگوار!

چشمان تو
با ابر خزان
سوار بر
بال اندوه
بیگانه است.



تو فقط
با من بیا!
گیسوان زندگی را
شانه بزن
که لبخند
اقاقی پوشت
تنها احتیاج من است!

مدادِ رنگین سکوت
در هیاهوی تنهایی امید را نقاشی می‌کند.
اعتیادِ انتظار یک ثانیه هم مرا به حال خود رها نمی‌کند.
دل مشغولِ مجادله با آمدن توام!

انگشتانم
دیگر نای نواختن ندارند.
صدای سازِ تنهایی
می‌چکد
از سر انگشتانم.

ستاره گم شده منم
که هر شب،
با سوسوی چشمانت
آسمان سی‌نهام
ستاره باران می‌شود.



باخیش لارینین سایریشماسی ایله
اوریومین آسیمانیندا پارلایان
ایتگین اولدوزومسان منیم. ...

می نشینم با خودم
ساعتی در سکوتِ مطلق؛
چند قدم آن طرف تر
نوای مبهمی به گوش می رسد.
انگار یک قطار با سرعتِ هر چه تمام تر
عبور می کند از تونلِ ذهنم.
دلَم تنگ است،
گله دارم،
از آیه های ندامتی
که با لجبازی تمام قفل شده اند
به من!
کاش بیایی
و پاره کنی این زنجیر را!

پیچک سرد و سیاه نبودنت
پیچیده بر اشعارم؛
محکم گلویم را می فشارد.
سکوت تنهایی ام،
گوش جهان را کر کرده
و بغضی به آوارگی لیلی



در چهره‌ام نشسته. ...
چه غریبانه
تارهای تنهایی،
پشت اشک‌هایم
به پرواز درآمده‌اند.
روزی از همین روزها
تلافی می‌کنم نبودنت را!
هراسی نیست
من از جنگ عشق آمدم. ...
(پایان)



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می
خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و
منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس
بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداردان

<http://forum.cafewriters.xyz/> انجمن: 

<http://cafewriters.xyz/> وبسایت: 

http://instagram.com/cafewriters_xyz/ اینستاگرام: 